شبنم — دختر پنجم

مترجم دختر با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

myanimes.irسایت

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

این بار تمام شب،وی ووشیان برای لحظه ای هم چشم بر هم ننهاد.خیال داشت با چشمان باز همینطور تا صبح بیدار بماند.پس از اینکه احساس سستی در جسمش از بین رفت و توانست دست و پاهایش را تکان دهد،به آرامی لباسش را زیر پتو از تن خارج کرده و زیر تخت انداخت.بعد کمربند لباس لان وانگجی را از هم باز کرد و موفق شد لباسش را تا نیمه باز کند.البته خیالش این بود که لباس او را کامل از تنش خارج کند ولی بعد از دیدن جای داغ روی ترقوه لان وانگجی،لحظه ای مکث نموده و از حرکت باز ایستاد.در همان زمان جای تازیانه های روی کمرش را هم بیاد آورد،حس کرد نباید بیشتر از این پیش برود و میخواست که لباس های لان وانگجی مانند قبل مرتب کند ولی بخاطر تاخیر کوچکی که داشت بنظر رسید لان وانگجی احساس سرما کرده و کمی جا به جا شد وبا اخم چشمانش را باز نمود.

همین که چشمانش را باز کرد از روی تخت افتاد.اصلا تقصیر هانگوانگ جون زیبا و برجسته نبود که بخاطر چنین شوکی خشکش بزند.هر مردی که از خواب بر میخواست و هنوز مستی کاملا از سرش نپریده و می دید مرد دیگری بدون لباس کنارش خوابیده و لباس خودش نیز نیمه باز باشد و تمام شب در آغوش هم و زیر یک پتو خوابیده باشند قطعا دیگر زیبایی و آراستگی خودش برایش مهم نبود.

وی ووشیان با پتو سینه خود را پوشاند و تنها سر و گردن و شانه هایش بیرون بود.لان وانگجی گفت:«تو...!»

وی ووشیان خِرخِرکنان گفت:«هممممم؟»

لان وانگجی گفت:«دیشب من....»

وی ووشیان گفت:«یعنی هیچی از اتفاقای دیشب یادت نمیاد؟»بنظر میرسید لان وانگجی واقعا هیچ چیزی بیاد نمی آورد و رنگ صورتش کاملا سفید شده بود.البته این نهایت خوش شانسی بود که او چیزی بیاد نداشت زیرا اگر می توانست بیاد بیاورد که او دزدکی از مسافرخانه خارج شده و ون نینگ را احضار کرده در این باره از او سوال می پرسید.او چه دروغ میگفت و چه حقیقت را توضیح میداد دیگر اهمیتی نداشت.

از آنجا که خیلی از نقشه هایش برای اذیت کردن لان وانگجی به شکست انجامیده بود حالا فرصت خوبی بدست آمده و وی ووشیان نیز میخواست توانایی های همیشگیش را بکار بگیرد.اگرچه هدف خودش را بخوبی دنبال میکرد اما در عین حال میخواست در آینده باز هم بتواند لان وانگجی را با نوشیدنی فریب دهد پس نمیخواست آنقدر پیش برود که او را بترساند وگرنه لان وانگجی برای دفعه های بعدی نوشیدن بسیار محتاط و هوشیار می ماند.وی ووشیان پتو را کنار زده و شلوار و چکمه هایش را که هنوز به پا داشت نشانش داد و گفت:«عجب آدمی هستی هانگوانگ جون،همش شوخی بود بابا...من لباسای خودمونو درآوردم ،نترس هنوزم مثل قبل پاکدامن هستی...نگران نباش!»

لان وانگجی هنوز خشکش زده و به نقطه ای خیره مانده بود پس پاسخی نداد.در این حین صدای خرد شدن چیزی از وسط اتاق شنیده شد.این صدا کاملا آشنا بود این دومین بار بود که صدا را میشنیدند.کیف های چیانکون روی میز دوباره بی قرار شده تمام فنجان ها و قوری روی میز را

پرت کردند.این بار با سه تکه از جسم بنظر میرسد وحشی تر از قبل باشد.دیشب یکی از آنها بشدت مست و دیگری عذاب کشیده بود بهمین دلیل فراموش کردند همنوازی شبانه را انجام دهند.وی ووشیان نگران بود که لان وانگجی بیش از حد شوکه شده باشد پس با عجله خطاب به او گفت:«یه اتفاقی افتاده...بدو بیا،اول باید به این موضوع رسیدگی کنیم.»

او لباسی که در اطرافش بود برداشته و پوشید سپس از تخت بیرون پرید و دستش را به طرف لان وانگجی که هنوز عقب ایستاده بود دراز کرد.خیال داشت به او کمک کند اما حالتش جوری بود انگار میخواهد لباسش را پاره کند.لان وانگجی هنوز از شوک خارج نشده بود و قدمی به عقب برداشت و پایش به چیزی روی زمین اصابت کرد.وقتی روی زمین را نگاه کرد بیچن را دید که از دیشب روی زمین مانده است!!

در این حین یکی از طناب های بسته شده به یکی از کیسه ها شل شد.بخشی از دست خاکستری داشت به آرامی از کیسه بیرون میخزید.وی ووشیان دستش را لای لباس های نیمه باز لان وانگجی برد و بعد از کمی جستجو توانست فلوتش را در آستیش دیگرش پیدا کند:«هانگوانگ جون،اصلا نترس...باشه؟نمیخوام هیچ کاری باهات بکنم...فقط قضیه اینه که تو دیشب فلوتمو ازم گرفتی الان لازمش دارم!»بعد از گفتن این حرف ها یقه لباس لان وانگجی را درست کرده و کمربند لباسش را نیز برایش بست.

لان وانگجی با حالتی پریشان به او نگاه میکرد.انگار واقعا میخواست جزئیات اتفاقات دیشب موقعی که مست بوده را از او بپرسد ولی اول باید به کار مهمتری رسیدگی میکرد.پس تصمیم گرفت فعلا

چیزی نپرسد.او قیافه ای جدی به خود گرفت و گیوچین هفت سیم را برداشت.سه کیف چیانکون،یکی برای نگهداشتن دست چپ،یکی برای نگهداشتن پاها و آخری برای نگهداری تنه جسد بودند.این سه قسمت میتوانستند بدن بزرگی را تشکیل دهد.آنها روی هم اثر میگذاشتند و انرژی شومشان بیشتر میشد و حالا رویارویی با اینها از قبل سخت تر شده بود.سراسیمگی تکه های جدا شده جسم بعد از اینکه آنان سه بار نوای *آسایش* را نواختند آرام گرفت.

وی ووشیان فلوتش را کناری نهاده و در حال برداشتن تکه های بدن که روی زمین افتاده بودند ناگهان گفت:«مثل اینکه دوستمون یادش نرفته باید به کار و بارش برسه!»

کمربند بسته شده به لباس تدفینی که بر تن جسد بود شل شده و یقه اش باز بود که نشان میداد این مرد در زمان زندگی جسمی قدرتمند و محکم داشته است.او شانه هایی پهن،کمری متناسب و ماهیچه های شکمش برجسته و بهم پیچیده بودند.جسمی که این جسد داشت آرزوی مردان زیادی بود.وی ووشیان از هر طرف تنه را مورد بررسی قرار داد و نتوانست به عضلاتش دست نزند:«هانگوانگ جون بیا نگاش کن...باور کن این اگه زنده بود و من میزدمش ضربه ام برمیگشت به خودم و داغونم میکرد...مگه چقدر تو زندگیش تمرین میکرده؟»

لان وانگجی ابرو در هم کشید ولی چیزی نگفت ناگاه وی ووشیان دو بار دیگر به آن جسم ضربه زد.لان وانگجی نیز برخاست و کیف های چیانکون را بدست گرفت چهره اش هنوز بی تفاوت بنظر میرسید او در سکوت به مهر کردن جسد ادامه داد.وی ووشیان همه چیز را برایش آماده کرد و خیلی زود پس از آن لان وانگجی تمام تکه های جدا شده بدن را مهر کرده و به کیسه های

چیانکون برگرداند و هر کدام را با گره های سختی بست.وی ووشیان دیگر ذهنش را درگیر نکرد به سر تاپای خود نگریست و ابروهایش را بالا برد.کمر لباسش را بسته و سر و وضعش را کاملا مرتب نمود.وقتی طرف دیگر را نگاه کرد دید لان وانگجی در حالیکه کیف ها را گوشه ای می نهد با چشمانی پر تردید به او نگاه میکند.وی ووشیان از روی قصد شروع به حرف زدن کرد:«هانگوانگ جون،چرا این شکلی نگاهم میکنی؟نکنه نگرانی هنوز؟ به من اعتماد کن دیشب هیچ کاری باهات نکردم.البته....تو هم هیچ کاری نکردی!»

لان وانگجی کمی فکر کرد و انگار بالاخره تصمیمش را گرفته بود پس با صدای آرامی پرسید:«دیشب،غیر از اینکه فلوتت رو گرفتم...»

وی ووشیان گفت:«تو؟دیگه چیکار کردی؟هیچ کاری نکردی...فقط خیلی حرفا زدی؟!؟»

برآمدگی جلوی گردن سفید لان وانگجی به آرامی تکان خورد:«چیا گفتم؟»

وی ووشیان جواب داد:«چیز مهمی نگفتی...چیزای خوبی گفتی مثلا اینکه یه چی رو دوست داری...»

لان وانگجی خیره به او نگریست.وی ووشیان ادامه داد:«خرگوشا رو دوست داری!»لان وانگجی چشمانش را بست و سرش را بطرف دیگری چرخاند.وی ووشیان با ملاحظه گری خاصی گفت:«اشکالی نداره!خرگوشا خیلی نازن—کیه که دوستشون نداشته باشه؟منم دوستشون دارم...البته دوست دارم بخورمشون هاهاهاهاها!بی خیال هانگوانگ جون تو دیشب زیادی نوشیدی...آه خب نه...در واقع زیادی مست بودی،واسه همین الان احساس خوبی نداری.میتونی

صورتت رو بشوری و یه کم آب بخوری قبل اینکه جمع کنیم بریم.هنوز باید به جنوب غربی بریم.من میرم یه کم چیز میز و اسه صبحونه بگیرم.تو نمیخواد خودتو اذیت کنی.»

همین که او خواست از اتاق خارج شود لان وانگجی با صدای سردی گفت:«وایسا!»

وی ووشیان برگشت و گفت:«چیه؟»

لان وانگجی او را خیره نگریست سپس گفت:«پول داری؟»

وی ووشیان نیشخندی زد و پاسخ گفت:«آره!تو فکر کردی من نمیدونم پولاتو کجا میزاری؟ واسه تو هم صبحونه میخرم باشه؟هانگوانگ جون بشین استراحت کن ما عجله نداریم که!»

او از اتاق خارج شده و در را پشت سر خود بست.در راهرو ایستاد و کمی خندید.بنظر میرسید لان وانگجی شوک بزرگی را تجربه کرده است.زیرا که تا مدت زیادی درون اتاق ماند و خارج نشد.همانطور که انتظار میکشید وی ووشیان در طبقه پایین برای خود پرسه میزد.مسافرخانه را ترک کرده و بیرون می چرخید.مقداری خوراکی خرید وگوشه ای نشست و درحالیکه خوراکی میخورد،خود را به نورآفتاب سپرد.مدتی که آنجا نشسته بود،گروهی از بچه ای 13-14 ساله را در خیابان مشغول بازی دید.

بچه ای که در جلوی بقیه قرار داشت چنان می دوید که انگار پرواز میکند.او نخ بلندی در دست داشت.در انتهای نخ،بادبادکی در میان هوا می رقصید.بچه های پشت سرش همه تیرو کمان بدست داشتند و در حالیکه بادبادک را هدف میگرفتند سر و صدا میکردند.

وی ووشیان هم در بچگی عاشق اینجور بازی ها بود.تیر اندازی با کمان مهارتی بود که تمام شاگردان مکاتب مختلف یاد میگرفتند هرچند بیشترشان از تیر اندازی به یک هدف خاص خوششان نمی آمد.در مقابل تیر اندازی به موجودات شرور بهنگام شکار شبانه،تیر اندازی به بادبادک در حال پرواز لذت بیشتری داشت.همه یک تیر و کمان داشتند و هر کسی که میتوانست بالاترین و دورترین بادبادک در حال چرخش را بزند برنده بود.این بازی از محبوب ترین بازیها میان شاگردان مکاتب تهذیبگری مختلف بود.وقتی این بازی به میان مردم عادی آمد آنان نیز عاشقش شدند.هرچند آسیبی که این تیرهای کوچک می زدند به اندازه تیرانداز های تهذیبگران نبود.

در گذشته که وی ووشیان در بندرگاه نیلوفر زندگی میکرد و با شاگردان مکتب جیانگ بادبادک کاغذی به هوا می فرستادند.بارها نفر اول شده بود.جیانگ چنگ نیز همیشه دوم میشد.بادبادکش دور از تیر های بقیه پرواز میکرد یا فاصله اش مناسب بود اما بادبادک وی ووشیان همیشه از او بالاتر بود.بادبادک های آنان تقریبا دو برابر بقیه و به شکل هیولاهای پرنده ساخته شده بودند.رنگارنگ و روشن بوده و دهان های بزرگ و چند دم بهشان آویزان بود تا در باد به رقص درآید.با فاصله ای مناسب در هوا به چرخش در می آمدند و با آن شکل هیولایی نه ترسناک که کاملا احمقانه به نظر میرسیدند.شکل و چوب بندی بادبادک را جیانگ فنگمیان خودش درست میکرد و به جیانگ یانلی میداد تا نقاشیشان کند.بهمین دلیل بود که هر وقت برای بازی با بادبادکها بیرون می رفتند هر دوبشدت احساس افتخار میکردند.

با فکر به این چیزها،لبهای وی ووشیان به لبخندی باز شد.او طاقت نیاورده سرش را بالا گرفت تا ببیند بادبادک های این بچه ها چقدر در هوا به پرواز در می آید.بادبادک شبیه یک توده گرد طلایی

بنظر میرسید.وی ووشیان با خود اندیشید:*این چیه؟شبیه شیرینه؟نکنه یه هیولا یی که من ندیدم تا حالا؟*

ناگهان باد تندی وزید و بادبادک که از همان ابتدا چندان بالا نرفته بود و هنوز کاملا در فضای باز قرار نداشت را انداخت.بچه ای گریه کنان گفت:«اوه نه خورشید افتاد!»وی ووشیان متوجه شد که این بچه ها در حال بازی لشکرکشی سقوط خورشید هستند.آنها در منطقه یوئه یانگ بودند.وقتی مکتب چیشان ون در اوج بود.از قدرتش در تمام نواحی سواستفاده کرده و به همه آزار میرساند و از آنجا که یوئه یانگ فاصله چندانی با چیشان نداشت.مردم اینجا بخاطر هیولاهای درنده ای که آنها رها میکردند بسیار آسیب دیدند یا تهذیبگران گستاخ ون بشدت آزارشان میدادند.بعد از ساقط کردن خورشید ون،مکتب آنها توسط لشکری از تهذیبگران تمامی قبایل نابود شد و ساختار صد ساله آنان در مدت کوتاهی از بین رفت.در اطراف منطقه چیشان،مکان های زیادی بود که برای جشن و شادی بخاطر نابودی آنان بپا میشد و این کارها تقریبا به شکل سنت درآمده بود.این بازی کودکانه نیز احتمالا بخشی از همان سنت ها بود.

بچه ها دست از بازی برداشته و به فکر فرو رفتند سپس با هم بحث کردند:«حالا چیکار کنیم؟ما که نزدیم خورشیدو بیاریم پایین که؟!خودش افتاد...اینطوری کی رهبر میشه؟»

یکی دستش را بلند کرد و گفت:«من میشم،من جین گوانگیائو هستم...من مکتب درنده ون رو از بین بردم!»وی ووشیان با علاقه تمام روی پله های مسافرخانه نشسته و آنان را نگاه میکرد.

در این مدل بازیها،رهبر تمام تهذیبگران،لیانفنگ زون موفق ترین رهبر محسوب میشد و شخصیت

بسیار محبوبی داشت.هرچند پیشینه خانوادگیش تا حدی خفت آور بود ولی بدلیل اینکه توانسته بود تا این درجه از موفقیت و شهرت برسد و برایش کافی بود تا بتواند احترام مردم را جلب کند.در لشکرکشی سقوط خورشید او با مهارت تمام تحت نظر مکتب چیشان ون کار کرده و تمام افراد ون را فریب داده بود تا جایی که حجم وسیعی از اطلاعاتشان به مکاتب تهذیبگر میرسید در عین حال خود مکتب ون از اینها چیزی نمیدانست.بعد از لشکر کشی،با چاپلوسی،هوش و دانش فراوانش و البته راه های مخفی دیگر توانسته بود رئیس تهذیبگر ها شود و واقعا لیاقت این عنوان را داشت.چنین زندگی مانند افسانه و رویا بود.اگر وی ووشیان هم در حال بازی بود حتما سعی میکرد نقش جین گوانگیائو را بگیرد.انتخاب این پسر قطعا دلایل معقول و مستدل داشت.

یکی دیگر اعتراض کرد و گفت:«ولی من نیه مینگجوام!من توی همه نبردا پیروز شدم و کلی اسیر گرفتم.من باید رهبر باشم!»

جین گوانگیائوی کوچک گفت:«ولی من رئیس تهذیبگرام!»

نیه مینگجوی کوچک دستش را در هوا چرخاند و گفت:«خب که چی تو رئیس تهذیبگرایی؟!!!هنوزم برادر کوچیکه منی!هر جا منو می بینی پا به فرار میزاری!»

جین گوانگیائوی کوچک او میخواست شخصیت خودش را حفظ کند.شانه هایش را بالا اندخت و با سرعت دوید در این حین کس دیگری داد زد:«هوی جنازه ابله!»

انتخاب کردن نام تهذیبگرها به این معنا بود که اینها مورد علاقه و احترام هستند.نیه مینگجوی کوچک با خشم گفت:«تو زودتر از من مردی پس تو جنازه تر حساب میشی جین زیژوان!»

جین زیژوان کوچک با حالتی تدافعی گفت:«جنازه یعنی چی؟من ارباب سومم!»

مینگجوی کوچک جواب داد:«اگه نفر سومی فقط واسه قیافته!»

یکی از بچه ها بنظر میرسید از اینهمه دویدن و جنجال خسته شده،به آرامی روی پله ها کمی پایین تر از وی ووشیان نشست. دستانش را تکان داد و سعی کرد میانجی گری کند:«باشه باشه،اینقدر دعوا نکنین حالا...من فرمانده ییلینگم زورم هم از همتون بیشتره...اگه شماها میخواین همینطوری دعوا کنین من میتونم رئیس بشم ها!»

وی ووشیان پایین را نگریست. یک تکه چوب کوچک هم به کمر بچه قرار داشت که حتما نماد چنچینگ بود!فقط بچه های نادان حاضر بودند فرمانده ییلینگ باشند.تنها می توانستند درباره قدرت حرف بزنند نه خوب یا بد بودن....در این حین کسی در آنطرف فریاد زد:«نه...من ساندو شنشوام...من از همه قویترم!»

فرمانده ییلینگ کوچک جوری که انگار همه چیز حالیش است گفت:«جیانگ چنگ،تو چطور میتونی از من بهتر باشی آخه؟اصن تو کل زندگیت تونستی منو شکست بدی؟چطور جرات میکنی بگی از همه قوی تری؟خجالت نمیکشی؟»

جیانگ چنگ کوچک پاسخ داد:«همف،چطور نمیتونم از تو بهتر باشم؟انگاری یادت رفته چطوری مردی؟»

لبخند کمرنگی که روی صورت وی ووشیان آمده بود به سرعت ناپدید شد.انگار که ناگهان تیری

سمی در بدنش فرو رفت.دردی سخت تمام بدنش را پیمود.فرمانده ییلینگ کوچک که کنار او نشسته بود دستانش را بهم زد و گفت:«منو ببین!چنچینگ تو دست چپمه و طلسم ببر تاریکی تو دست راستم....تازه ژنرال شبح رو هم دارم...من شکست ناپذیرم!هاهاهاهاها....!»او چوبی را در دست چپش گرفته و تکه سنگی در دست راستش بود.کمی خندید سپس گفت:«ون نینگ کجاست؟ بیا بیرون!» بچه دیگری در میان شلوغی دستش را تکان داد و با صدای ضعیفی گفت:«من اینجام....آه...میخوام بگم...موقع لشکرکشی سقوط خورشید....من هنوز نمرده بودم که...!»

وی ووشیان حس کرد باید دخالت کند پس پرسید:«دوستان تهذیبگر میشه سوالی بپرسم؟»

همیشه وقتی بچه ها این بازی را انجام میدادند هیچ کدام از بزرگتر ها دخالت نمیکرد مگر اینکه بخواهند سرزنششان کنند ولی این مرد بنظر سوالی جدی داشت.فرمانده ییلینگ کوچک با شگفتی و احتیاط به او نگاه میکرد و پرسید:«چی میخوای بدونی؟»

وی ووشیان پرسید:«چرا از مکتب گوسولان کسی اینجا نیست ؟»

«هست!»

«کجان پس؟»

فرمانده ییلینگ کوچک بچه ای را نشان داد که از اول تا آخر بازی هیچ چیزی نگفته بود:«اوناهاش!»

وی ووشیان به آن بچه نگاهی کرد،او چهره ای زیبا داشت و جوان برازنده و جذابی بود.بجای نوار روی پیشانی هم یک تکه طناب سفید بسته بود.وی ووشیان پرسید:«اون کیه؟»

فرمانده ییلینگ با لب و لوچه ای آویزان گفت:«لان وانگجی!»

...بسیار خب،این بچه ها اصل را بخوبی رعایت کرده بودند.لان وانگجی باید دهانش را می بست و ساکت میماند.ناگهان لب های وی ووشیان بهم پیچید.انگار آن تیرها سمی دانه دانه از جسمش خارج شده و به کناری افتادند و تمام دردش از بین رفت. او زمزمه کنان گفت:«چقدر عجیبه واقعا...آخه چرا آدمی به کسالت آوری اون باید همیشه باعث شادی من بشه؟»

وقتی لان وانگجی از مسافرخانه بیرون آمد دید وی ووشیان روی پله ها نشسته است.گروهی از بچه ها احاطه اش کرده اند و همه با هم پیراشکی گوشت داغ میخورند.وی ووشیان نیز درحالیکه پیراشکی گوشت میخورد دو پسری را که پشت به پشت هم ایستاده بودند خطاب قرار داده بود:«...حالا،جلوی همتون هزاران هزار تهذیبگر مکتب ون هست...همه تا دندون مسلح ایستادن و یجوری محاصره شدین که حتی قطره بارونم نمیتونه این وسط بخوره زمین...الان چشاتونو تیز کنین...آره خودشه...لان وانگجی حواستو بده اینجا...تو عین همیشه نیستی پسر...الان سرتا پات خون آلوده!!میخوای همه رو بکشی...قیافتم خیلی ترسناکه...وی ووشیان تو هم برو کنارش وایسا...میدونی چجوری فلوت رو بچرخونی؟بذار بینم با یه دست چطوری اینکارو میکنی؟باحال تر ژست بگیر...میدونی چجوری باحال باشی؟بیا بذار نشونت بدم....»

وی ووشیان کوچک چوبش را به او داد.وی ووشیان بزرگ ماهرانه چنچینگ را میان انگشتان خود

چرخاند و باعث شد همه بچه ها دوره اش کنند و با هیجان و شگفتی به او بنگرند.لان وانگجی در سکوت به طرف او رفت.وی ووشیان که متوجه آمدن او شد لباسهایش را تکاند و از بچه ها خداحافظی کرد.بالاخره تصمیم به رفتن گرفته بود و درحالیکه میخندید کنار او راه میرفت انگار چیزی سمی در دست دارد.لان وانگجی ساکت به او خیره بود که وی ووشیان گفت:«هاهاهاهاها،متاسفم هانگوانگ جون،صبحونه ای که واست خریده بودمو دادم بچه ها خوردن...بعدا واسه تو میخرم خب؟»

لان وانگجی گفت:«اوهوم!»

وی ووشیان گفت:«میگم نظرت چیه؟اون بچه ها خوشگل نبودن؟بنظرت اونی که به پیشونیش یه تیکه طناب بسته بود وانمودمیکرد کیه....هاهاهاهاهاها»

لان وانگجی بعد از مدتی هیچ چیزی نگفتن بالاخره دوام نیاورده و پرسید:«....دیشب واقعا چه کارایی کردم؟»

قطعا چیز ساده ای نبود وگرنه چه چیزی می توانست وی ووشیان را تا این اندازه به خنده بیاندازد؟؟وی ووشیان با سرعت دستش را تکان میداد و گفت:«نه نه نه،واقعا هیچ کاری نکردی...من فقط یه ذره مسخره بازی درآوردم...هاهاهاهاهاها...باشه،آهم...هانگوانگ جون از الان دیگه جدی میشم!»

لان وانگجی گفت:«حرف بزن!»

وی ووشیان چهره جدی به خود گرفت و گفت:« کوبیدن مرده ها به در تابوت توی قبرستون خاندان چانگ واسه ده ساله که انجام نشده ولی خیلی یهو همه چی دوباره شروع شد...پس این اصلا تصادفی نیست...حتما یه داستانی پشت این قضیه اس!»

لان وانگجی گفت:«فکر میکنی چی باشه؟»

وی ووشیان گفت:«سوال خوبیه...فکر کنم دلیلش اون جنازه ای باشه که از قبر درش آوردن!»

لان وانگجی گفت:«هوووم!»

حالت چهره اش آنقدر جدی و دقیق بود که وی ووشیان یاد دیشب افتاد وقتی لان وانگجی با مستی کامل انگشتان او را محکم چسبیده بود.قورت دادن خنده اش کار بسیار سختی بود ولی دوباره چهره ای جدی به خود گرفت:«فکر میکنم کسی که این جسم رو تیکه تیکه کرده قصدش گرفتن انتقام یا خالی کردن نفرتش نبوده بلکه از این راه پلید میخواسته جلوی انرژی جسد رو بگیره...اون آدم عمدا قطعات این جسم رو جاهایی قرار داده که موجودات شرور و شوم وجود دارن..»

لان وانگجی گفت:«میخواد جواب سم رو با سم بده...اینطوری یه تعادل رو برقرار میکنه و حواسش رو هم به دشمنش میده!»

وی ووشیان گفت:«درسته،پس با این اوصاف،اون یارو که دیروز تنه جسد رو از تو قبر درآورد اصلا بخاطر موقوف سازی انرژی شر ارواح خاندان چانگ اینکارو نکرده برای همین دوباره سرو صداهای

کوبیدن به در تابوت شروع شد.این قضیه دقیقا شبیه همون داستان تالار شمشیرهای مکتب نیه است که برای موقوف سازی روح شمشیرا،دیوار جنازه ها رو درست کردن...شاید از اولشم این تکنیک رو از تالار شمشیرهای خاندان نیه گرفتن...بنظر میاد مغز متفکر این قضیه هم با مکتب چینگه نیه و هم با مکتب گوسولان ارتباط داره.من نگرانم نکنه طرفمون آدمی نباشه که راحت بشه گیرش انداخت؟!!!»

لان وانگجی گفت:«فقط چند نفر شامل این فرضیه تو میشن!»

وی ووشیان گفت:«آره،حقیقت داره آروم آروم بر ملا میشه...و از اونجایی که اون شخص داره تیکه های بدن رو جا به جا میکنه....نشون میده اون یا اونها دارن حسابی نگران میشن...احتمالا خیلی زود یه حرکت جدید بزنن...هرچند هم اگه ما دنبالشون نریم اونا میان دنبال ما و همینطوری که دارن دور خودشون میگردن...سرنخ های بیشتری به جا میزارن...و دست دوست عزیزمون قطعا مسیر بعدی حرکت رو بهمون میگه ولی ما باید سریعتر از این حرفا پیش بریم.فقط دست راست و سر جسد باقی موندن.باید قبل از اینکه دست اونا بهشون برسه پیداشون کنیم!»

آندو در مسیر جنوب غربی پیش میرفتند.این بار دست شبح مسیر شودونگ را به آنان نشان داده بود.جایی که بخاطر مه سنگین و تیره اش شهرت داشت.شهری تسخیر شده که کسی جرات نزدیک شدن به آن را نداشت.